http://ebookclub.blogfa.com

شـوهر آمريكايي



جلال آل احمد

http://ebookclub.blogfa.com

«...ودكا؟نه.متشكرم.تحمل ودكا را ندارم.اگر ويسكي باشد حرفي.فقط يك
ته گيلاس قربان دستتان.نه.تحمل آب را هم ندارم.سودا داريد؟حيف.آخر اخلاق
سگ آن كثافت به من هم اثر كرده.اگر بدانيد چه ويسكي سودايي مي خورد!من تا
خانه
پاپام بودم ، اصلا لب نزده بودم.خود پاپام هنوز هم لب نمي زند.به هيچ مشروبي .نه.
مومن و مقدس نيست.اما خوب ديگر.توي خانواده ما رسم نبوده.اما آن كثافت ،
اول چيزي كه يادم داد ، ويسكي درست كردن بود.از كار كه برمي گشت ، بايد
ويسكي
سودايش توي راهرو دستش باشد.قبل از اينكه دست هايش را بشويد.و اگر
من مي دانستم با آن دست ها چه كار مي كند؟!...خانه كه نبود ، گاهي هوس مي
كردم
لبي به ويسكيش بزنم . البته آن وقت ها كه هنوز دخترم نيامده بود.و از تنهايي
حوصله ام سر مي رفت.اما خوشم نمي آمد.بدجوري گلويم را مي سوزاند.هرچه هم
خودش اصرار مي كرد كه باهاش هم پياله بشوم ، فايده نداشت.اما آبستن كه شدم ،
به اصرار آب جو به خوردم مي داد.كه براي شيرت خوب است.اما ويسكي هيچ وقت.
تا آخرش هم عادت نكردم.اما آن روزي كه از شغلش خبردار شدم ، بي اختيار
ويسكي را خشك سركشيدم. بعد هم يكي براي خودم ريختم ، يكي براي آن دختره
گرل
فرندش.يعني نامزد سابقش.آخر همان او بود كه آمد خبردارم كرد.و دوتايي
نشستيم به ويسكي خوردن و درددل .و حالا گريه نكن ، كي گريه بكن.آخر فكرش را
بكنيد.
آدم ديپلمه باشد ، خوشگل باشد -مي بينيد كه...-پاپاش هم محترم باشد، نان
و آبش هم مرتب باشد،كلاس انگليسي هم رفته باشد-و به هرصورت مجبور نباشد به
هر
مردي بسازد-آن وقت اين جوري؟!...اصلا مگر مي شود باور كرد؟ اين همه
جوان درس خوانده توي مملكت ريخته.اين همه مهندس و دكتر...اما آخر آن خاك
برسرها هم هي مي روند زن هاي فرنگي مي گيرند يا آمريكايي.دختر پستچي محله-
شان را مي گيرند، يا فروشنده سوپرماركت سرگذرشان را ، يا خدمتكار دندان سازي را
،
كه يك دفعه پنبه توي دندانشان كرده.و آن وقت بيا و ببين چه پز و افاده اي!انگار
خود سوزان هاروارد است يا شرلي مك لين يا اليزابت تايلور.بگذاريد برايتان تعريف كنم.
پريشب ها ، يكي از همين دخترها را ديدم. كه دوماه است زن يك آقا پسر ايراني
شده و پانزده روز است كه آمده .شوهرش را تلگرافي احضار كرده اند كه بيا شده اي
نماينده مجلس.صاحب خانه مرا خبر كرده بود كه مثلا مهمان خارجي اش تنها نماند.
و يك همزبان داشته باشد كه باهاش درددل كند.درست هفته پيش بود.دختره با آن دو
تا كلمه
تگزاسي حرف زدنش ...نه .نخنديد.شوخي نمي كنم.چنان دهنش را
گشاد مي كرد كه نگو.هنوز ناخن هاش كلفت بود . معلوم بود كه روزي يك خروار
ظروف مي شسته .آن وقت مي دانيد چه مي گفت؟مي گفت ما آمديم تمدن براي
شما آورديم و كار كردن با چراغ گاز را يادتان داديم و ماشين رخت شويي را ...و
از اين حرف ها.از دست هاش معلوم بود كه هنوز تو خود تگزاس رخت را
توي تشت چنگ مي زده.و آن وقت اين افاده ها !دختر يك گاوچران بود. نه از آن
هايي كه توي ملكشان نفت پيدا مي كنند و ديگر خدا را بنده نيستند .نه.از آن هايي

كه گاو ديگران را مي چرانند.البته من بهش چيزي نگفتم.اما يك مرد كه تو مجلس بود كه درآمد با انگليسي دست و پا شكسته اش گفت كه اگر تمدن اين هاست كه شما مي گوييد ،
ارزاني خود آن كمپاني كه خود سركار را هم دنبال ماشين رخت شويي مي فرستد براي
ما به عنوان تحفه.البته دختره نفهميد.ناچار من برايش ترجمه كردم.آن وقت به جاي اين كه جواب آن مردكه را بدهد ، درامده رو به من كه لابد بداخلاق بوده اي يا هرزه بوده اي كه شوهرت طلاقت داده .به همين صراحت.يعني من براي اين كه تندي حرف آ« مردكه را جبران كرده باشم و دختره را از تنهايي درآورده باشم ، سر دلم را باز كردم و برايش گفتم كه امريكا بوده ام و شوهر آمريكايي داشته ام و طلاق گرفته ام ،
مي دانيد چه گفت ؟گفت اين كه عيب نشد.هيچ كاري عار نيست...لابد خانواده اش دست به سرت كرده اند كه ارثش به بچه ات نرسد.يا لابد بداخلاق بوده اي و از اين حرف ها.اصلا انگار نه انگار كه تازه از راه رسيده.طلب كار هم بود.خوب معلوم است.شوهرش نماينده مجلس بود.آخر اگر اين خاك برسرها نروند اين لگوري ها را نگيرند كه ، دختري مثل من نمي رود خودش را به آب و آتش بزند ...نه قربان دستتان .زياد بهم ندهيد.حالم را خراب مي كند.شكم گرسنه و ويسكي.همان يك ته گيلاس ديگر بس است.اگر يك تكه پنير هم باشد، بد نيست ...ممنون،اوا !اين پنير است ؟ چرا آنقدر سفيد است؟ و چه شور!مال كجاست؟...ليقوان؟كجا باشد؟....نمي شناسم.هلندي و دانماركي را
مي شناسم. اما اين يكي را ...اصلا دوست نداشتم.همان با پسته بهتر است .
متشكر!خوب چه مي گفتم؟آره .تو كلوب آمريكايي ها باهاش آشنا شدم.يك سال بود مي رفتم كلاس زبان. مي دانيد كه چه شلوغي است.ديپلم كه گرفتم، اسم نوشتم براي كنكور.ولي خوب مي دانيد ديگر.ميان بيست و سي هزار نفر ، چطور مي شود قبول شد؟ اين بود كه پاپا گفت برو كلاس زبان.هم سرت گرم مي شود، هم يك زبان خارجي ياد مي گيري.و آن وقت آن كثافت معلم كلاس بود.بلند بالا.خوش تركيب.موهاي
بور.يك آمريكايي كامل.و چه دستهاي بلندي داشت.تمام دفترچه تكليف را مي پوشاند.
خوب ديگر.از همديگر خوشمان آمد.از همان اول.خيلي هم باادب بود.اول دعوتم كرد به يك نمايشگاه نقاشي.به كلوب تازه عباس آباد.از اين ها كه سر بي تن مي كشند ،يا تپه تپه رنگ بغل هم مي گذارند ، يا متكا مي كشند به اسم آدم و يك قدح
مي گذارند روي سرش ، يا دوتا لكه قهوه اي وسط دو متر پارچه .پاپا و ماما را هم دعوت
كرده بود.كه قند توي دلشان آب مي كردند.بعد هم با ماشين خودش برمان گرداند خانه.و با چه آدابي .در ماشين را باز كردن و از اين كارها.و شب ، كار روبه راه شد.بعد دعوتم كرد به مجلس رقص.يكي از عيدهاشان . به نظرم (ثنك گيوينگ) بود .اوا!چه طور نمي دانيد؟يك امريكاست و يك (ثنك گيوينگ).يعني
شكرگذاري ديگر.همان روزي كه امريكايي ها كلك آخرين سرخ پوستها را كندند.پاپا البته كه اجازه داد.و چرا ندهد؟بيرون از كلاس كه من كسي را نداشتم براي تمرين زبان.زبان را هم تا تمرين نكني فايده ندارد.بعد هم قرار گذاشته بوديم كه من بهش فارسي درس بدهم.البته خارج از كلاس.هفته اي يك روز مي آمد خانه مان براي همين كار.قرار گذاشته بوديم .و نمي دانيد چه جشني بود.كدو حلوايي را سوراخ كرده بودند عين جاي چشم و دماغ و دهن ، و توش چراغ روشن كرده بودند.و چه رقصي
!و حالا ديگر كم كم انگليسي سرم مي شد و توي مجلس غريبه نمي ماندم.گذشته از اين كه ايراني هم خيلي زياد بود.اما حتي آن شب هم هرچه اصرار كرد آبجو نخوردم.مثل اينكه از همين هم خوشش آمد.چون وقتي برم گرداند و رساند خانه ،

به ماما گفت از داشتن چنين دختري به شما تبريك مي گويم .كه خودم ترجمه كردم.
آخر حالا ديگر شده بودم يك پا مترجم.همين جوري ها هشت ماه با هم بوديم.با هم سد كرج رفتيم قايقراني.سينما رفتيم .موزه رفتيم .بازار رفتيم .شميران و شاه عبدالعظيم رفتيم.
و خيلي جاهاي ديگر كه اگر او نبود ، من به عمرم نمي ديدم.تا شب كريسمس دعوتمان كرد خانه اش.ديگر شب «كريسمس»را كه مي شناسيد.پاپا و ماما هم بودند .ففر هم بود.نمي شناسيد؟اسم برادرم است ديگر.فريدون.دوتا بوقلمون پخته از خود لوس آنجلس برايش فرستاده بودند...اوا؟پس شما چه مي دانيد؟ همان جايي
كه هوليوود هم هست ديگر.نه اين كه فقط براي او فرستاده باشند.براي همه شان مي فرستند تهران ، ديگر بوقلمون و آبجو و سيگار و ويسكي و شكلات كه جاي خود دارد.
باور كنيد راضي بودم آدم كش باشد-دزد و جاني باشد-گنگستر باشد-اما آن كاره نباشد
...قربان دستتان.يك ته گيلاس ديگر از آن ويسكي.مثل اينكه آمريكايي نيست.
آن ها «بربن» مي خورند.مزه خاك مي دهد.آره اين اسكاچ است.خيلي شق و رق است.عين خود انگليس ها.خوب چه مي گفتم؟آره.همان شب ازم خواستگاري كرد.
رسما و سر ميز شام.حالا من خودم هم مترجمم.جالب نيست؟هيچ كس تا حالا اين جوري شوهر نكرده.اول بوقلمون را بريد و گذاشت تو بشقاب هامان .بعد شامپاني باز كرد كه براي پاپا و ماما ريخت.براي همه ريخت.البته ماما نخورد.اما پاپا خورد .
خود من هم لب زدم.اول تند بود و گس.اما تنديش كه پريد ، شيريني ماند.بعد امد كه به پاپا بگو كه ازت خواستگاري مي كنم.اصرار داشت كه جمله به جمله بگويم و شمرده و همه چيز را .كه خدمت سربازيش را كرده -از ماليات دادن معاف است-گروه خونش B است-مريض نيست-ماهي ۱۵۰۰ دلار حقوق مي گيرد و قسطي هم ندارد.و پدر و مادرش هم لوس آنجلس هستند و كاري به كار او ندارند و از اين حرف ها.پاپا كه از همان شب اول راضي بود.خودش بهم گفته بود كه مواظب باش دخترجان، هزارتا يكي دخترها زن آمريكايي نمي شوند.شوخي كه نيست .يعني نمي توانند.اين گفته اش هنوز توي گوشم است.اما تو خودت مي داني.تويي كه بايد با شوهرت زندگي كني.اما ازش يك هفته مهلت بخواه تا فكرهايـ را بكني .همين كار را هم كرديم.البته از همان اول ، كار تمام بود .تمام فاميل مي دانستند .دو سه بار هم دعوت و مهماني و از اين جور مراسم.و چه حسادت ها . و چه دختر به رخ كشيدن ها.
سر همين قضيه ، تمام دخترخاله ها و دخترعموهام ازم قهر كردند.بابام راست مي گفت.شوخي كه نبود .همه دخترها آرزوش را مي كردند.ولي يارو از من خواستگاري كرده بود.و اصلا معني داشت كه من فداكاري كنم و يك دختر ديگر را جاي خودم معرفي كنم؟اين ميانه هم فقط مادربزرگم غر مي زد.مي گفت ما تو فاميل
،
كاشي داريم ، اصفهاني داريم، حتي بوشهري داريم.همه شان را مي شناسيم.اما ديگر
امريكايي نداشته ايم.چه مي شناسيم كيه.دامادي را كه نتواني بروي سراغ خانواده اش و خانه اش و از در و همسايه ته و توي كارش را در بياري ،...و از اين حرف هاي كلثوم ننه اي.اصلا سر عقدمان هم نيامد.پا شد رفت مشهد كه نباشد.اما خود من قند تو دلم آب مي كردند.محضر دار شناس خبر كرده بوديم.همه فاميل بودند و
يك عده امريكايي .و چه عكس ها از سفره عقد.يكي از دوست هاي شوهرم فيلم هم برداشت.اما امان از اين امريكايي ها !مي خواستند از سر از همه چيز دربيارند.هي مي آمدند سوال پيچم مي كردند . يعني من حالا عروسم.اما مگر سرشان مي شد؟كه اسم اين چيه كه قند را چرا اين جوري مي سايند؟كه روي نان چه نوشته؟كه

اسفند را از كجا مي آورند؟...اما هر جوري بود،گذشت .توي همان مجلس
عقد ، دو تا از نم كرده هاي فاميل را به عنوان راننده براي اداره شان استخدام كردند.
صدهزار تومن مهر كردند.كلمه لا اله الا الله را هم همان پاس سفره عقد گفت .
و به چه زحمتي !و چه خنده ها كه به لا اله...گفتنش كرديم!...كه مثلا عقد
شرعي باشد. و شغلش ؟خوب معلم انگليسي بود ديگر.بعد هم تو قباله نوشته بودند
حقوقدادن.دو نفر از اعضاي سفارت هم شاهدش بودند.و من با همين دروغي كه
گفته بود ، مي توانستم بيندازمش زندان.وطلب خسارت هم بكنم.دست كم مي
توانستم
مجبورش كنم كه علاوه بر چهارصد دلار خرجي كه حالا براي دخترم مي دهد ،
ششصد
تا هم بگذارد رويش .ولي چه فايده ؟ديگر اصلا رغبت ديدنش را نداشتم.حاضر
نبودم يك ساعت باهاش سر كنم.همين هم بود كه عاقبت راضي شد بچه را بدهد ،
وگرنه به قانون خودشان مي توانست بچه را نگه دارد.البته كه من مهرم را بخشيدم.
مرده شورش را ببرد با پولش.اگر بدانيد پولش از چه راهي درمي آمد؟!مگر مي شود
همچو پولي را گردن بند طلا كرد و بست به گردن ؟يا گوشت و برنج خريد و
خورد؟همين
حرف ها را آن روز آن دختره هم مي زد. گرل فرند سابقش .يعني رفيقه اش.نامزدش.
چه مي دانم!بار اول و آخر بود كه ديدمش . با طياره يكراست از لوس آنجلس آمده بود
واشنگتن.و توي فرودگاه يك ماشين كرايه كرده بود و يكراست آمده بود در خانه مان.دو
سال تمام كه من واشنگتن بودم ، خبر از هيچكدام از فاميلش نشد.خودش مي گفت
راه دور
است و سر هركسي به كار خودش گرم است و از اين حرفها.من هم راحت تربودم.
بي آقا بالاسر.گاهي كاغذي مي دادم يا آن ها مي دادند.عكس دخترم را هم برايشان
فرستادم.
آن ها هم هديه تولد بچه را فرستادند.عكس يك سالگي اش را هم فرستاديم و بعد از
آن ديگر
خبري ازشان نشد تا آن دختره آمد.سلام و عليك و خودش را معرفي كرد و خيلي
مودب.
كه تنهايي حوصله ات سر نمي رود؟و به به چه دختر قشنگي و از اين حرف ها.و من
داشتم با ماشين رخت شويي ور مي رفتم كه يك جاييش خراب شده بود.بي رو در
واسي
آمد كمكم.و درستش كرديم و رخت ها را ريختيم تويش و رفتيم نشستيم كه سر درد
دلش وا شد.گفت نامزدش بوده كه مي برندش جنگ كره .و جنگ كه تمام مي شود،
ديگر
برنمي گردد لوس آنجلس.و همين توي واشنگتن كار مي گيرد.و اين كه خدا عالم
است
توي كره چه بلاهايي سر جوان هاي مردم مي آوردند.كه وقتي برمي گشتند ، اين
جورها
كارها را قبول مي كردند !كه من پرسيدم مگر چه كاري ؟شاخ درآورد كه من هنوز
نمي دانستم شوهرم چه كاره است.درآمد كه البته عار نيست.اما همه فاميلش سر
همين كار
تركش كرده اند.و هرچه بهشان گفته ، فايده نداشته ...حالا من دلم مثل سير و سركه
مي جوشد كه نكند جلاد باشد.يا مامور اتاق گاز و صندلي برقي.آخر حتي اين جور
كارها را مي شود يك جوري جزو كارهاي حقوقي جا زد.اما آن كار او؟اسمش را كه
برد، چشم هايم سياهي رفت.جوري كه دختره خودش پاشد و رفت سراغ بوفه و
بطري
ويسكي را درآورد و يك گيلاس ريخت داد دست من و براي خودش هم ريخت و همين
جور درد دل ...از او كه اين نامزد سومش است كه همين جوري ها از دستش

مي رود.يكي شان توي جنگ كره كشته شده . دومي تو ويتنام است و اين يكي هم اين جوري از آب درآمده . مي گفت اصلا معلوم نيست چرا آنها يي شان هم كه برمي گردند ، يا اين جور كارهاي عجيب و غريب را پيش مي گيرند ، يا خل و ديوانه و دزد و قاتل مي شوند...و از من كه آخر چرا تا حالا نتوانسته ام بفهمم شوهرم چه كاره است!و آخر من كه دختر كلفت نبودم يا دختر سر راهي و يتيم خانه اي.ديپلمه
بوده ام و ننه بابا داشته ام و از اين جور حرف ها ...آره قربان دستتان .يكي ديگر بد نيست.مهمان هاي شما هم كه نيامدند.گلوم بدجوري خشك مي شود.بديش اين بود
كه دختره خودش را تو دلم جا كرد.چگورپگور بود و ترتميز.و مي گفت هفت سال است كه تو لوس آنجلس يا دنبال شوهر مي گردد يا دنبال ستارگي سينما.بعد هم با هم
پاشديم رخت ها را پهن كرديم و دخترم را با كالسكه اش گذاشتيم عقب ماشين و رفتيم
سراغ محل كار شوهرم.آخر من هنوز هم باورم نمي شد.و تا به چشم خودم نمي ديدم ،
فايده نداشت. اول رفتيم اداره اش . سلام و عليك و اين كه چه فرمايشي داريد و چه عكس هايي از چه پارك ها و درخت ها و چه چمن ها . اگر نمي دانستي محل چه كاري است ، خيال مي كردي خانه براي ماه عسل توش مي سازند.و همه چيز با نقشه.
و ابعاد و اندازه ها و لوله ها و دستگيره هاي دوطرف و دسته گل رويش و از چه چوبي ميل داريد.و پارچه اي كه بايد روش كيد و چه تشريفاتي.و كالسكه اي كه آدم را مي برد و اين كه چند اسبه باشد ، يا اگر دلتان بخواهد با ماشين مي بريم كه ارزان تر است و اين كه چه سيستم ماشيني . و اين كه چند نفر بدرقه كننده لازم داريد و هر كدام چه قدر مزدشان است كه تا حد احساسات به خرج دهند و هركدام خودشان را جاي كدام يكي از اقوام بدانند و با چه لباسي و توي كدام كليسا...من يك چيزي مي گويم شما يك چيزي مي شنويد.گله به گله هم توي اداره شان دفترچه هاي تبليغاتي
گذاشته بودند و كبريت و دستمال كاغذي.با عكس و تفصيلات روشان چاپ شده و جمله هايي مثلا «خواب ابدي در مخمل» يا «فلان پارك المثناي باغ بهشت» و از اين جور چيز ها.كارمندها دور و برمان مي پلكيدند كه تك مي خواهيد يا خانوادگي؟ و چند نفره؟و اين كه صرف با شماست اگر خانوادگي تهيه كنيد كه پنجاه درصد ارزانتر است و اينكه قسطي هم مي دهيم...و من راستي كه دلم داشت مي تركيد.اصلا باورم
نمي شد كه شوهرم اين كاره باشد.آخر گفته بود حقوقدان.لايرا!عينا.دست آخر خودمان را معرفي كرديم و نشان كار شوهرم را گرفتيم .نه بدجوري كه بو ببرند. كه بله ايشان خواهر اوشانند و از لوس آنجلس آمده اند و عصر بايد برگردند و كار واجبي دارند و من نمي دانستم شوهرم امروز تو كدام محل كار مي كند...و آمديم بيرون.و رفتيم خود محل كارش.و من تا وقتي از پشت رديف شمشادها نديدمش، باورم نشد.دست هايش را زده بود بالا و لباس كار تنش بود و چمن را متر مي كرد. و چهار گوشه اش علامت مي گذاشت و بعد كلنگ برقي را راه مي انداخت و دور تا دور محل را سوراخ مي كرد و مي رفت سراغ پهلويي.آن وقت دو نفر سياه پوست مي آمدند اول چمن روي زمين را قالبي درمي آوردند و مي گذاشتند توي يك كاميون كوچك و
بعد شوهرم برمي گشت و از نو زمين را با كلنگ سوراخ مي كرد و آن دوتا سياه خاكش
را درمي آوردند و مي آوردند و مي ريختند توي كاميون ديگر.و همين جوري شوهرم مي رفت

پايين و مي آمد بالا.و بعد يكي از آن دوتا سياه.اما هرسه تا لباسهايشان عين همديگر بود.
و به چه دقتي كار مي كردند !نمي گذاشتند يك ذره خاك حرام شود و بريزد روي چمن اطراف.
و ما دو تا همين جور نشسته بوديم و نيم ساعت تمام از لاي شمشادهاي كنار خيابان تماشا
مي كرديم و زار زار گريه مي كرديم.و از بغل ماشين ما همين جور كاميون رد مي شد كه يا خاك و چمن مي برد بيرون ، يا صندوقهاي تازه را مي آورد بيرون كه رديف مي چيدند
روي زمين ، به انتظار اين كه گودبرداري ها تمام بشود.همان روزهايي بود كه سربازها را از ويتنام مي آوردند .دسته دسته.روزي دويست سيصدتا.و عجب شلوغ بود سرشان.غير از دسته شوهرم ، ده دوازده دسته ديگر هم كار مي كردند.
هر دسته اي يك سمت پارك.و عجب پاركي !اسمش آرلينگتون است.بايد شنيده باشيد.
يك پايتخت آمريكاست و يك آرلينگتون.در تمام دنيا مشهور است.اصلا يك آمريكاست و يك آرلينگتون.يعني اينها را همان روز دختره برايم گت.كه از زمان جنگ هاي استقلال ، اين جا مشهور شده.«كندي»هم همان جاست.كه مردم مي روند تماشا.گارد احترام هم دارد كه با چه تشريفاتي عوض مي شود.سرتاسر چمن است و تپه ماهور است و دور تا دور هر تكه چمن ، درختكاري و شمشادكاري و بالاسر هر نفر يك علامت سفيد از سنگ و رويش اسم و رسمش.و سرهنگ ها اين جا و سرگردها تو آن قسمت و سربازهاي ساده اين طرف.دختره مي گفت : ببين!به همان سلسله مراتب نظامي .من يك چيزي مي گويم شما يك چيزي مي شنويد.مي گفت تمام كوشش ما آمريكايي ها به اين آرلينگتون ختم مي شود... كه چه دل پري داشت!هفت سال انتظار و سه تا نامزد از دست رفته!
جاي آن دوتا را هم نشانم داد و جاي كندي را هم و آن جايي كه گارد احترام عوض مي شود و بعد برگشتيم.من هيچ حوصله تماشا نداشتم.ناهار هم بيرون خورديم.بعدش هم رفتيم سينما كه دختره هي عر زد و اصلا نفهميديم چه گذشت.
و چهار بعداز ظهر مرا رساند در خانه و رفت.بليت دوسره با تخفيف گرفته بود و مجبور بود همان روز برگردد.و مي دانيد آخرين حرفي كه زد چه بود؟گفت از بس تو جنگ با اين عوالم سرو كار داشته اند ، عالم ماها فراموششان شده ...و شوهرم -غروب كه از كار برگشت-قضيه را باهاش در ميان گذاشتم.يعني دختره كه رفت همين جور تو فكر بودم يا با دوست و آشناهاي ايرانيم تلفني مشورت كردم.اول ياد آن روزي افتادم كه به اصرار برم داشت برد ديدن مسگرآباد.قبل از عروسي مان .عين اين كه مي رويم به ديدن موزه گلستان.من اصلا آن وقت نمي دانستم مسگر آبد چيست
و كجاست؟گفتم كه اگر او نبود من خيلي جاهاي همين تهران را نمي شناختم.وآن روز هم من كه بلد نبودم.شوفر اداره شان بلد بود. و من مثلا مترجم بودم.و هي از آداب كفن و دفن مي پرسيد.من هم كه نمي دانستم .شوفره هم ارمني بود و آداب ما را بلد
نبود .اما رفت يكي از دربان هاي مسگرآباد را آورد كه مي گفت و من ترجمه مي كردم.
من آن وقت اصلا سردرنمي آوردم كه غرضش از اين همه سوال چيست.اما يادم است كه مادربزرگم همين قضيه را بهانه كرده بود براي غرزدن.كه چه معني دارد؟
مردكه بي نماز ، آمده خواستگاري دخترمردم و آن وقت برش مي دارد مي برد مسگرآباد؟
...يادم است آن روز ، غير از خودش ، يك آمريكايي ديگر هم باهاش بود و توضيحات دربان آن را كه براشان ترجمه كردم ، آن يكي درآمد به شوهرم گفت مي بيني كه حتي

صندوق به كار نمي برند.يك تكه پارچه پيچيدن كه سرمايه گذاري نمي خواهد...
مي شناختمش.مشاور سازمان برنامه بود.مثل اين كه قرار و مداري هم گذاشتند كه در اين قضيه با سازمان حرف بزنند.و مرا بگو كه آن روزها اصلا از اين حرفها سر در نمي آوردم.يادم است همان روز فهميدند كه ما صندوق نمي كنيم، برايم تعريف كرد كه ما عين عروس و داماد بزك مي كنيم مي گذاريم توي صندوق.و اگر پير ، پنبه مي گذاريم توي لپ ها و موها را فر ميزنيم و اين ها كلي خودش خرج برمي دارد.
من هم سرشام همان روز ، همين مطالب را براي مادربزرگم تعريف كرده بودم كه كلافه شد و شروع كرد به غرزدن.و بعد هم موقع عقد گذاشت و رفت مشهد.ولي مگر من حاليم بود؟آخر شما خودتان بگوييد.يك دختر بيست ساله و حالا دستش توي دست يك خواستگار آمريكايي و خوشگل و پولدار و محترم.ديگر اصلا جايي براي شك باقي مي ماند؟ و من اصلا چه كار داشتم به كار مسگر آباد؟خيلي طول داشت تا
مثل مادربزرگم به فكر اين جور جاها بيفتم .واشنگتن هم كه بودم ، گاهي اتفاق مي افتاد
كه عصر ها زا كار كه برمي گشت ، غر مي زد كه سياه ها دارند كارمان را از دستمان درمي آورند.و من يادم است كه يك بار پرسيدم مگر سياه ها حق قضاوت هم دارند؟ آخر من تا آخرش خيال مي كردم«لاير»يعني قاضي يا حقوقدان يا از اين جور
چيزها كه با دادگستري سروكار دارد.به هر صورت از در كه وارد شد و ويسكي اش را دادم دستش ، يكي هم براي خودم ريختم و نشستم روبه رويش و قضيه را پيش كشيدم.همه فكرهام را كرده بودم ، و همه مشورت ها را.يكي از دوستان ايراني ام تو تلفن گفته بود كه معلوم است اين ها همه شان اين كاره اند.و براي همه بشريت! كه بهش گفتم تو حالا وقت گيرآوردي براي شعار دادن؟ البته مي دانستم كه دق دلي داشت.تذكره اش را لغو كرده بودند.نه حق برگشت داشت و نه حق ماندن.و داشت ترك تابعيت مي كرد كه بشود تبعه مصر.من هم ديگر جا نداشت كه بهش بگويم اگر اين جور است چرا خودت آمريكا مانده اي؟يكي ديگرشان كه جوان خوشگلي هم بود و من خودم بارها آرزو كرده بود م كه كاش زنش شده بودم ، مي دانيد در جواب
چه گفت ؟ گفت اي بابا.به نظرم خوشي امريكا زده زير دلت!عينا.و مي دانيد خودش چه كاره بود؟ هيچ كاره .فقط دو تا زن آمريكايي نشانده بودندش.نكند خيال كنيد مستم يا خيال كنيد دارم وقاحت مي كنم.يكي از خانم ها معلم بود و آن يكي
مهمان دار طياره.هركدام هم يك خانه داشتند.و آن آقا پسر سه روز تو اين خونه بود و چهار روز تو آن يكي.شاهي مي كرد.نه درس مي خواند ، نه درآمدي داشت، نه ارزي براش مي آمد.اما عين شيوخ خليج ، ايراني ها را به اصرار مي برد و خانه زندگيش را به رخشان مي كشيد و انگار نه انگار كه اين كار قباحتي دارد.
بله.اين جوري مي شود كه من سر بيست و سه سالگي بايد دست دخترم را بگيرم و برگردم.اما باز خدا پدرش را بيامرزد.تلفن را كه گذاشتم ، ديدم زنگ مي زند.
برش كه داشتم يك جوان ايراني ديگر است كه خودش را معرفي كرد.كه بله دوست همان جوان است و حقوق مي خواند و فلاني بهش گفته كه براي من مشكلي پيش آمده و چه خدمتي از دستم برمي آيد و از اين حرفها.ازش خواهش كردم آمد سراغم.نيم ساعتي نشستيم و زير و بالاي قضيه را رسيديم و تصميم گرفتيم.
اين بود كه خيالم راحت بود و شوهرم كه آمد ، مي دانستم چه مي خواهم.نشستم تا ساعت ده ، پابه پايش ويسكي خوردم و حاليش كردم كه ديگر امريكا ماندني نيستم.هرچه اصرار كرد كه از كجا فهميده ام ، چيزي بروز ندادم.خيال
مي كرد پدر و مادرش يا خواهر برادرها شيطنت كرده اند.من هم نه ها گفتم و نه ، نه.هرچه هم اصرار كرد كه آن شب برويم گردش ، يا سينما يا كلوب و قضيه را فردا حل كنيم ، زير بار نرفتم .حرف آخرم را كه بهش زدم ، رفتم تو اتاق بچه ام و در را از پشت چفت كردم و مثل ديو افتادم.راستش مست

مست بودم .عين حالا.و صبحش رفتيم دادگاه.و خوش مزه قاضي بود كه مي گفت اين هم كاري است مثل همه كارها.و اين كه دليل طلاق نيم شود... بهش گفتم كه آقاي قاضي اگر خود شما دختر داشتيد به همچو آدمي شوهرش مي داديد؟ گفت متاسفانه من دختر ندارم.گفتم عروس چطور؟ گفت دارم. گفتم اگر عروستان فردا بيايد و بگويد شوهرم كه اول معلم بود حالا اين كاره از آب درآمده ، يا اصلا دروغ گفته باشد،...كه شوهرم خودش دخالت كرد و حرفم را بريد.نمي خواست قضيه دروغ برملا شود.بله اين جوري بود كه رضايت داد.ورقه خرجي دخترم را هم امضا كرد و خرج برگشتن را هم همان جا ازش گرفتم.بله ديگر.اين جوري بود كه ما هم شوهر آمريكايي كرديم.قربان دستتان!يك گيلاس ديگر از آن ويسكي.اين مهمان هاي شما هم كه معلوم نيست چرا نمي آيند...اما ...اي دل غافل!...نكند آن دختره اين جوري زير پام را روفته باشد؟گرل فرندش را مي گويم .هان؟....»